



### به یاد امام خمینی (ره)

حبیب اله زارع

باغ را او سر به سر گلخانه بود  
شمع بود اما دلش پروانه بود  
مغزها را او می مستانه بود  
قلبها را راحتی جانانه بود  
دستپایش با محبت رسته بود  
سینه‌اش آهنگه‌ی دلخسته بود  
رمز بود و راز بود و ساده بود  
ذکر بود و جام دل را باده بود  
عاشقان را آیتی پرمایه بود  
عالمان را نسخه‌ای سرمایه بود  
نور بود، ایمان منور می‌نمود  
مهر بود، احسان مصور می‌نمود  
عابدان را معبدی فرزانه بود  
دلبران را زینتی مستانه بود  
در کلامش نور بود و شور بود  
در بیانش سادگی مشهور بود  
کرد احیاء در عمل انسان و دین  
زنده کرد آمل انسان در زمین  
همچو ابراهیم در دستش تبر  
همچو موسی با عصایش در گذر  
آمدش تا فکر را احیا کند  
چشمه‌ی اندیشه را بینا کند  
زندگی را رنگ و بوی دل دهد  
عاشق سرگشته را منزل دهد  
خستگان مانده را پویا کند  
ماندگان خسته را برپا کند  
با دلی آرام و قلبی در امان  
رخت بریست از دیار خاکبان  
یاد و نامش تا ابد پاینده باد  
انقلاب پرفروغش زنده باد  
نیک در وصفش سرودی ای «حبیب»  
گشته‌ای بر درد بی‌درمان طبیب



### می‌بارد

شقایق امیرعزیدی

وقتی که تنهایی در و دیوار می‌بارد  
حتی دو چشم خسته و تبار می‌بارد  
بر روی پاهایت نشستی و کسی هم نیست  
سَم می‌کشی... حتی خود سیگار می‌بارد  
با بغض می‌خوانی برای خلوتت شعری  
با بغض می‌خوانی، دل گیتار می‌بارد  
یک گوشه تنها می‌نشینی، شعر می‌گویی  
اما ردیف شعرها هر بار می‌بارد  
اینجا هوای بی کسی‌هاش پر از درد است  
اینجا کسی با یک دل بیمار می‌بارد  
خواب از دو چشمانت پریده، خواب یعنی چه؟  
وقتی که چشمت خواب یا بیدار می‌بارد...  
تصمیم رفتن را گرفتی... می‌زند باران  
شاید خدا تا لحظه‌ی دیدار می‌بارد  
آنقدر می‌گری که می‌میری و در مرگت  
تنها اتاق و یک طناب دار می‌بارد...



### تقدیم به پدر مهربانم

## انتظار

مریم حقدوست



روی صندلی نشسته و نگاه ماتش خیره به پنجره بخار گرفته بود. قطرات ریز باران آرام روی پنجره می‌نشست. صدای در اتاق را شنید ولی حتی سرش را هم به طرف در نچرخاند. خانم عسکری داروهایش را آورده بود، دستپایش را دراز کرد، قرص را کف دستش گذاشت و رفت. نمی‌خواست خلوتش را به هم بزند.

آقای سلیمی، سرنگ بازنشسته نیروی انتظامی، زیاد اهل حرف زدن نبود و در راه رفتن و لباس پوشیدنش می‌شد مقررات و نظم را به خوبی دید. ۳ سال پیش در یک غروب دلگیر پاییزی به خانه سالمندان آمد.

صدای زنگ تلفن آمد. آقای سلیمی دخترتون باهاتون کار داره. باورش نمی‌شد، خیلی وقت بود که تماسی از طرف خانواده نداشت. قدم‌های محکم و آرام همیشگی را تندتر کرد تا به تلفن برسد. با صدای گرفته گفت الو.

الو بابا سلام، مهینم. بابا ببخشید می‌دونم خیلی وقته تماس نگرفتم. آخه درگیر کارهای سعید بودم. دختر خانم شکوهی که می‌شناسید، برای سعید نامزد کردیم. خیلی باعجله اتفاق افتاد. خواستیم شما هم باشید ولی گفتیم اذیت می‌شید، می‌دونید که چی می‌گم.

- بله متوجه هستم.

- چند روز پیش به عقد ساده گرفتیم. سعید گفت خودش میاد پشتون هم شما رو ببینه هم خانمش رو به شما معرفی کنه. جمعه میاد.

- بله دخترم.

- بابا چیزی لازم ندارید؟

- نه سلام برسونید.

- ممنونم بابا خداحافظ

- خداحافظ

وقتی گوشی را گذاشت خوشحال نبود. بی‌مهری روزگار را بیشتر حس می‌کرد. در کمند را باز کرد، می‌خواست بهترین لباسش را بپوشد تا بچه‌ها ببینند که هنوز پدر بزرگ، روی پاهایش ایستاده، هنوز هم زنده است. کت و شلوار طوسی را از کمد بیرون آورد، رادیو را روشن کرد، سرش را از پنجره اتاق بیرون آورد.

- آقا غلامعلی، میشه از گل‌های باغچه چند تا رو برام بچینی؟ اونایی که تازه باز شدن، از همه رنگ.

لباسهایش را پوشید، خوشحال بود. مدتها بود که خنده از روی لبهایش محو شده بود. صدای در اتاق را که شنید سریع به طرف در رفت. تک سرفه‌ای کرد و لباسش را مرتب کرد. در را باز کرد. غلامعلی بود که دسته کلی زیبا از گل‌های باغچه آورده بود.

- دستتون درد نکنه آقا غلامعلی

- خواهش می‌کنم آقا، کاری نکردم.

گل‌ها را توی گلدان گذاشت و روی صندلی نشست. ساعتها گذشت و او فقط به پنجره نگاه می‌کرد. هوا تاریک شد. ساعت نهمین ضربه را هم زد. نگاه پیرمرد به پنجره خیره بود. صدای در اتاق بود، خانم عسکری منتظر شد ولی هیچ صدایی جز صدای رادیو نبود. در را باز کرد.

- آقای سلیمی

پیرمرد نگاهش به پنجره بود.

- آقای سلیمی داروهایتون رو آوردم. حالتون خوبه؟

دستان پیرمرد را باز کرد تا قرص پیرمرد را کف دستش بگذارد، دستانش سرد بود و کف دست او قلبی از طلا بود که روی آن نوشته شده بود «پیوندتان مبارک»

## استجابت دعای مادر

صفیه صادق زاده



در گوشه‌ی چپ حیاط پیرمرد با هیكلی لاغر و پشتی خمیده با حالتی غمزده روی پاهایش نشسته است. و با دست‌های لرزان قلبان را گرفته و پک می‌زد.

(در طول این یکسال گذشته که خانواده سجاد برای مداوای او به شهر آمده بودند، بیشتر وقت پیرمرد همان جا با همان قلبان گذشته بود.)

مامان و خواهرها توی آشپزخانه بودند.

سجاد با صدایی ضعیف مینا را صدا زد.

- بله داداش.

- می‌خوام برم بیرون رو سکو بشنم

- باشه داداشی.

مینا خواهر بزرگتر را صدا زد تا کمکش کند. با هم زیر بغل داداش رو گرفتند و از اتاق بیرون آوردند.

دو سه قدمی از اتاق دور شده بودند که زانوی سجاد خم شد و به زمین خورد. مینا و خواهرش نتوانستند او را سرپا نگه دارند. در همین حین عمو رضا که به دیدن سجاد می‌آمده، وارد شد؛ اما قبل از او پیرمرد خودش را به پسرش رساند و سرش را بغل کرد.

مادر که هنوز پی خبر در آشپزخانه بود، با سر و صدای دخترها بیرون آمد، اما قبل از اینکه سجاد را ببیند، عمو رضا و همسایه روبرویی، او را سوار ماشین کردند و به بیمارستان بردند.

مادر سجاد در طول یکسالی که سجاد از سرطان ریه رنج می‌برد خیلی پیر و کم‌رنگ خمیده شده بود، تلو تلو خوران به طرف درخت هلو که گوشه‌ی راست حیاط بود رفت و دستش رو از شاخه‌ی درخت گرفت و با خودش گفت: نه نه، خدایا غلط کردم، یعنی به این زودی مستجاب شد؟! خدایا بشیمونم، لال بشم الهی.

با آخرین توانش داد زد خدایا... نه

مینا که با شنیدن زمزمه‌های مادر از آنها سردرناورد، کنجکاوانه جلو رفت و پرسید، مامان چی زود مستجاب شد؟

مادر در حالی که گریه می‌کرد: زبونم لال بنه دینش وقتی دیدم بچم داره به سختی نفس می‌کنه، خدا رو به این درخت قسم دادم که راحتش کنه ولی فکر نمی‌کردم به این زودی (مستجاب بشه)...

زنگ آخر مدرسه به صدا درآمد، بچه‌ها همه به سمت در خروجی هجوم بردند. تو حیاط مدرسه، بابا رحمان، مشغول پارو کردن برف با بود همه جا سفیدپوش شده بود. همه از راه باریکه‌ای که بابا رحمان، برای عبور آنها آماده کرده بود با شوق به سمت خانه‌هایشان رفتند. در میان همه، آقا سجاد حال دیگری داشت چون تصمیم تازه‌ای گرفته بود.

سجاد پسر خوش سیم، لاغراندام و بلند قدی بود [با چشم‌های میشی، ابروهای سیاه، لب‌های برجسته، بینی باریک و موهای فر فری و مشکی.

روستای آنها تقریباً ۵ کیلومتر با شهر فاصله داشت و چون جمعیت آنها کم بود، دبیرستان نداشت، به همین دلیل بچه‌های این روستا برای ادامه‌ی تحصیل به شهر می‌رفتند.

اما سجاد از همان ابتدا به درس خواندن علاقه‌ای نداشت. البته پسر مؤدب و سربه‌راهی بود و چون ته‌تقاری خانواده به حساب می‌آمد برای اعضای خانواده عزیز و دوست داشتنی بود.

به روستا که رسیدند، سجاد از دوستانش خداحافظی کرد و به طرف خانه حرکت کرد. در بزرگ و سبز رنگ خانه طبق معمول باز بود و نیاز به کلید یا منتظر موندن برای باز شدن نداشت. آویزه‌ای را که به عنوان زنگ در بود، را طوری تکان داد، که همه‌ی اهالی خانه از ورود او با خبر شدند. در را به سمت جلو هل داد، حیاط بزرگی داشتند مثل این بود که عروس شده باشد. همه‌جا به جز، جای کفش کتانی ته صاف پیرزن همسایه، صاف و یکدست سفید بود. سجاد قدم‌های کوتاه و لنگان بی‌بی زینب رو خوب می‌شناخت و پیش خودش می‌گفت: آخه پیرزن سردت نمیشه توی این برف، تو خونه ات نمی‌مونی و همش به خونه‌ی این و اون سرک می‌کشی؟

- سلام مامان، سلام بابا، من اومدم (برا همیشه)، دارم یخ می‌زنم.

- سلام بابا جون خسته نباشی بیا پسرم خودتو گرم کن حسایی سردت شده، نه؟ آره بابا بین دماغه چه رنگی شده، عین شیر آب (حوض) مشتت حسن که دادم چکه می‌کنه.

سجاد شال و کلاه قهوه‌ای رنگ و دستکش قرمز و سفیدش، که بخاطر گوله برف بازی، خیس شده بود را بیرون می‌آورد، پدرش گفت: بیا کنار بخاری نفتی خودتو گرم کن. کاش خودم می‌تونستم به مدرسه بغل

همین مدرسه هفت تیر درس کنم، این دولتی‌ها که به فکر شما نیستند.

چراغ نفتی قرمز رنگ، با شعله‌های آبی وسط اتاق سفیدکاری شده با سقف چوبی قرار داشت.

مامان پس ناهار چی شد؟ گشنمه، باشه مامان اول دستاتو بشور. مینا، دخترم سفره رو ببر، نمی‌بینی داد و فریاد راه انداخته، بچم گشنه، طاقت نداره.

بخور پسرم غذایی که دوس داشتی (کلم پلو)، نوش جان. از مدرسه ات چه خبر با معلمات مشکل نداری؟ سلامتی نه. معلمای خوبی بودن حیث شد.

- چی؟ چرا حیث؟ چی شده مگه؟

- ترس مامانی چیزی نشده؛ تصمیم گرفتم از فردا دیگه مدرسه نرم. مگه اونایی که درس نخوندن مردن؟

سجاد بعد از دو ماه به خانه بر می‌گردد.

(مادر به سردی جواب او را می‌دهد). سلام مادر؛ خوبی؟ مامان بین این دودای لعنتی چه به روزت آوردند؟ ببینم حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟ چرا اینقد لاغر شدی؟

سجاد با بی‌حالی، در حالی که مشغول روشن کردن سیگار بود گفت: مامان حال خوب نیست به مدته نفسم می‌گیره.

چرا نگیره؟! این سیگار دیگه از اون یکی هم بدتره، خواب و خوراکت شده دود، بسه دیگه به خودت بیا.

سجاد سرفه‌کنان: مامان نوکرتم هستم حوصله‌ی نصیحت ندارم، خودت می‌بینی که نفسم بالا نیامد.

و بعد در حالی که می‌خواست از پله‌ها بالا بره، به زمین خورد.

- سجاد چت شد؟ حالت خوبه؟

از درد می‌نالید، او را به بیمارستان بردند. دکتر بعد از دیدن جواب آزمایش‌ها، پزشک دیگری به پدر سجاد معرفی کرد و به او گفت: در اسرع وقت به اونجا بریدش.

سجاد در مدت ده سالی که ترک تحصیل کرده بود، کمتر به خونه می‌اومد، و بیشتر در شهرهای دیگه مشغول کار کردن بود. و هر وقت هم که کار نمی‌کرد، وقتش را در پاتوقی که با دوستانش داشتند، می‌گذراند.

مستجاب شد؟! خدایا بشیمونم، لال بشم الهی.

با آخرین توانش داد زد خدایا... نه

مینا که با شنیدن زمزمه‌های مادر از آنها سردرناورد، کنجکاوانه جلو رفت و پرسید، مامان چی زود مستجاب شد؟

مادر در حالی که گریه می‌کرد: زبونم لال بنه دینش وقتی دیدم بچم داره به سختی نفس می‌کنه، خدا رو به این درخت قسم دادم که راحتش کنه ولی فکر نمی‌کردم به این زودی (مستجاب بشه)...

### دو بیتی

زهرا تاسا - ۱۳/۵ ساله

امشب دوباره روزی لالی گرفته‌ام

در کنج خانه وضع محالی گرفته‌ام

در حسرت نبود تو ای شاخه‌ی امید

طاعون بی‌دوای خیالی گرفته‌ام

### منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

